

باور

زنده‌یاد سیاوش کسرایی

باور نمی‌کند دل من مرگ خویش را
نه نه من این یقین را باور نمی‌کنم
تا همدم من است نفس‌های زندگی
من با خیال مرگ دمی سر نمی‌کنم
آخر چگونه گل خس و خاشاک می‌شود؟

آخر چگونه این همه رویای نو نهال
نگشوده گل هنوز
ننشسته در بهار
می‌پژمرد به جان من و خاک می‌شود؟

در من چه وعده‌هاست
در من چه هجرهاست
در من چه دست‌ها به دعا مانده روز و شب
اینها چه می‌شود؟

آخر چگونه این همه عشاق بی‌شمار
آواره از دیار
یک روز بی‌صدا
در کوره راه‌ها همه خاموش می‌شوند؟

باور کنم که دخترکان سفیدبخت
بی وصل و نامراد
بالای بام‌ها و کنار دریچه‌ها
چشم انتظار یار سیاه‌پوش می‌شوند؟

باور نمی‌کنم که عشق نهان می‌شود به گور
بی آنکه سر کشد گل عصیان‌اش ز خاک
باور کنم که دل
روزی نمی‌تپد
نفرین بر این دروغ دروغ هراسناک

پل می‌کشد به ساحل آینده شعر من
تا رهروان سرخوشی از آن گذر کنند
پیغام من به بوسه لب‌ها و دست‌ها
پرواز می‌کند
باشد که عاشقان به چنین پیک آشتی
یک ره نظر کنند

در کاوش پیاپی لب‌ها و دست‌هاست
کاین نقش آدمی
بر لوحه زمان
جاوید می‌شود

این ذره ذره گرمی خاموش‌وار ما
یک روز بی‌گمان
سر می‌زند جایی و خورشید می‌شود

تا دوست داری ام
تا دوست دارم
تا اشک ما به‌گونه هم می‌چکد ز مهر
تا هست در زمانه یکی جان دوستدار
کی مرگ می‌تواند
نام مرا بروید از یاد روزگار؟

بسیار گل که از کف من برده است باد
اما من غمین
گل‌های یاد کس را پرپر نمی‌کنم
من مرگ هیچ عزیزی را
باور نمی‌کنم

می ریزد عاقبت
یک روز برگ من
یک روز چشم من هم در خواب می‌شود
زین خواب چشم هیچ کسی را گریز نیست
اما درون باغ
همواره عطر باور من در هوا پر است.